

## قتل عام زندانیان سیاسی در ۱۳۶۷ زندادان رشت احمد موسوی

هر روز که می گذشت شواهد عریان تر و عمیق تر می شد و ما را باهمه ی ناباوری مان مجبور به پذیرفتن واقعیات تلخ می کرد. اگرچه هنوز دلمان می خواست خود را فریب دهیم و امیدوار باشیم که لااقل عده ای از بچه ها زنده اند. اما واقعیت تلخ تر از آرزوهایمان خود را بر سر سفره مان می گسترد. چند ماه بعد خانواده های همه زندانیان را به جلوی زندان فراخواندند. همه در التهاب و سراسیمه گی به سر می بردند. همه دنبال روزنه ای بودند تا بدانند فرزندشان، برادرشان، خواهرشان و همسرشان، عزیز دربندشان، چه به روزشان آمده و سرنوشت شان چگونه رقم خورده است.

گزارش زیر را احمد موسوی، که در تابستان ۱۳۶۷ در رشت زندانی بود، نوشته است. ضمنا این گزارش با تغییراتی در کتاب خاطرات زندان او، که با نام شب به خیر رفیق! توسط نشر باران به سال ۱۳۸۳ به چاپ رسیده است، ثبت است.

اواخر تیر ماه خیرهایی مینی بر تحرکاتی از طرف مجاهدین در نوارمرزی ایران و عراق و نیز پذیرش قطعنامه از طرف جمهوری اسلامی به درون زندان رسید. پایان جنگ و پذیرش قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل از جمله حوادثی بود که می توانست شادمانی را برای زندانیان به ارمغان آورد. در اوج این شادمانی نگرانی هایی هم از بروز اتفاقات و حوادث غیر مترقبه وجود داشت. همه در التهاب و شور به سر می بردیم. چشم و اندیشهها به آینده ای نزدیک دوخته شده بود. با چنین وضعیتی از شرایط روحی، اوضاع به نفع زندانیان در حال تغییر بود. نگاهها و گوشها هر تصویر و خبری را مشتاقانه دنبال می کردند. نگهبانان هر روز که می گذشت با روحیه ی از دست رفته تر با ما روبرو می شدند. در روزنامه ها مقالات متعددی در جهت ادامه ی جنگ تا پیروزی نوشته می شد. مهدی نصیری مدیر مسئول روزنامه کیهان و یکی از مزدوران حلقه به گوش رژیم در مقالات طولانی که می نوشت هر کس را که در جهت پذیرش قطعنامه و صلح حرف می زد جزو دشمنان نظام و انقلاب می شمرد. تلویزیون از هفته ها قبل مصاحبه هایی را در میان مردم انجام می داد. روال گذشته ی مصاحبه با مردم کمی تغییر کرده بود. بعضی افراد خواهان خاتمه ی جنگ و پذیرش قطعنامه بودند. وقتی روزنامه وارد بند می شد دیگر کسی را مجال ایستادن و صحبت با دیگران نبود. همه سر در صفحات روزنامه ها می بردیم. پس از خواندن اخبار و مقالات، تحلیل ها از اوضاع شروع می شد. بالاخره التهاب ها و انتظارها به پایان رسید در شب ۲۷ تیرماه در میان خبرهای تلویزیون پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از طرف جمهوری اسلامی اعلام شد و دو روز بعد در شب ۲۹ تیر خمینی بر صفحه ی تلویزیون ظاهر شد و با قبول قطعنامه ی سازمان ملل جام زهر شوکران را لاجرعه سرکشید. در آغاز خبر و دیدن تصویر خمینی تنها به هم نگاه می کردیم و تبسمی بر لبان مان نقش بست. اما به زودی غلغله و فریاد در میان مان پیچید.

ساعت ۹ شب در راهروها برای استفاده از دستشویی باز شد و زندانیان دو راهرو به هم پیوستیم. شادی مان دو چندان شد. رفیق عبدالله لیچایی (۱) به بخشی از آرزوی دیرین خود دست یافته بود. در صحبت ها و بحث های خود اوهمیشه آرزو می کرد در یوزگی خمینی را ببیند و همواره نگران بود مبادا او را ترور کنند و به صورت اسطوره ای شکست ناپذیر در ذهن جامعه باقی بماند. در یوزگی جمهوری اسلامی به رهبری خمینی که تمام تلاش خود را در جهت به خواری کشانیدن

دیگران به کار می برد و برای بی اعتبار کردن افراد از هیچ ترفندی خودداری نمی کرد. با شکنجه، سرکوب و فشار، مبارزین و انقلابیون را به پای تلویزیون می کشانید تا از شکست و سقوطشان در منجلا، برای خود اعتباری کسب کند، عبدالله امید داشت در یوزگی خمینی، خواری و زبونی اش را ببیند. و آن شب در میان شادمانی جمع زندانیان، شادی عبدالله نمود دیگری داشت. می خندید، تند و پرشتاب حرف می زد. می خواست تمام شادی و حرف هایش را یک جا به بیرون بریزد. انگار دیگر فرصتی برای دوباره حرف زدن نخواهد داشت. رفتارش به شادمانی کودکانه بیشتر شباهت داشت، ناب بود. در هنگام قدم زدن در میان راهروی بند وسط من و محمد گام برمی داشت. ناگهان با شادمانی کودکانه دست های خود را بر گردن ما حایل کرد، پاهایش از زمین کنده شد و در همان حالت آویزان ده متر به حرکت خود ادامه داد. عبدالله از رفقای تبعید شده به زندان گوهردشت بود. لیسانس جامعه شناسی داشت و در دانشگاه گیلان شاغل بود. در انقلاب فرهنگی دوم اردیبهشت ۱۳۵۹ همزمان با حمله ی هادی غفاری به دانشگاه گیلان دستگیر و در تابستان همان سال محاکمه و به پانزده سال زندان محکوم شده بود. آشنایی من با عبدالله به روزهای نخست شروع اعتصاب لباس فرم برمی گشت.

من در اتاق شماره ی ۱۰ و او در راهروی شماره ی ۳ زندگی می کرد. چند روزی بود دو گروه باهم به هواخوری و دست شویی می رفتیم. هنوز شناختی از روحیات و خلق و خوی همدیگر نداشتیم. از پیشینه ی سال های زندان همدیگر بی خبر بودیم. تنها به دلیل هوادار اقلیت بودن در همان لحظه ی اول به طرف هم رفتیم. چند روز بعد به عنوان مسئول اتاق ۱۰ روی یک موضوع صنفی لحظاتی با "شکور" توپ بند که کارهای صنفی بند را انجام می داد در درون راهرو صحبت می کردم. پس از پایان صحبت هایم و جدا شدن از او، عبدالله مانند برق و باد خود را به کنارم رساند و با تحکم گفت: رفیق چرا با یک توپ صحبت می کنی؟ چه کسی به تو اجازه داده با او صحبت کنی؟ بهت زده شده بودم که او کدام درک و کدام شناخت به خود اجازه می دهد با من این گونه صحبت می کند به دل نگرتم و برخورد او را به حساب حساسیت و نحوه نگاه زندانیان گوهردشت گذاشتم. نگاه عبدالله به مجاهدین نیز بر بستر زخم هایی که از آنها در گوهردشت خورده بودند همین گونه بود. یک هفته بعد کمی بیشتر باهم آشنا شدیم. در نخستین روز مساله ی آوردن دیگ ها و شستن آن ها توسط زندانیان، هنوز بند یک پارچه تصمیم نگرفته بود، زندانیان گوهردشت به دلیل یک دست بودن موضع شان، سریع واکنش نشان دادند.

اتاق ۱۰ ترکیب ناهمگونی داشت، تعدادی اکثریتی بودند، تنی چند پایان دوران محکومیت خود را می گذراندند و ملاقات هم داشتند. بقیه زندانیان اتاق همه مجاهد بودند و بر اساس سنت و چارچوبهای زندان انزلی، ما به صورت خطی و سازمانی تصمیم نمی گرفتیم، بلکه تلاش می کردیم جدای از دسته بندی های گروهی به عنوان یک مجموعه به تصمیم واحدی برسیم. من مسئول اتاق بودم و به علت ارتباطات فردی گسترده ای که با زندانیان مجاهد داشتیم، نمی خواستم تنها به دلیل این که رفقایم در راهروی دیگر غذا نگرفته اند من هم از زاویه نگاه تشکیلاتی و سیاسی صرف، از خوردن غذا امتناع کنم. ما در زندان انزلی سال ها با همین سنت زندگی کرده بودیم. همیشه تصمیم گیری ها را بر اساس زندانیان اتاق انجام می دادیم. با چنین سنتی در درون جمع زندانیان اتاق من دیگر فقط یک زندانی هوادار اقلیت نبودم، بلکه یک زندانی، یک نظر و یک اندیشه بودم که می توانستم به صورت فردی با زندانیان زیادی به بحث بنشینم و برای رسیدن به یک نظر واحد تلاش کنم. با چنین نگاهی آنها نیز به صورت خطی با من برخورد نمی کردند. بسیار پیش می آمد که در هنگام رای گیری من به همراه ده مجاهد دیگر یک نظر داشتیم و پنج مجاهد نظری دیگر. با چنین پیش زمینه ای در جمع اتاق نمی خواستم به تنهایی انشعاب کنم و به جمع یاران بپیوندم و بر معیارهایی که سال ها با آن زندگی کرده بودیم یک شبه خط بطلان بکشم. باید می ماندم و در بحث ها با مجموعه ی اتاق حرکت می کردم تا به مقصود برسیم. من می توانستم با اعمال فشار و تهدید به این که به تنهایی از خوردن غذا خودداری می کنم، به همراه تنی چند به راه خود بروم، اما روی موضوع های نظری هرگز به اعمال فشار اعتقاد ندارم و نخواهم داشت. فرد زندانی و یا جریانی که بر اثر اعمال فشار دیگران از باور خود دست بردارد و با دیگران هم گام شود، دیر یا زود مجدداً به اندیشه های خود باز خواهد گشت، منتها این بار با کینه و عداوت نسبت به دیگران. اما اگر آزادانه به هم گامی با دیگران برخیزد، حداقل حسنش این خواهد بود که اگر دوباره به راه خود بازگشت از جمع و دیگران کینه و عداوت در وجودش بر جای نخواند ماند.

دو روز بعد تمام اتاق، به جز اکثریتی ها حرکت اعتراضی خود را در مورد آوردن و شستن دیگ ها سازمان دادیم. وقتی در اولین روز، در اتاق باز شد و ما به همراه زندانیان راهرو شماره ی ۳ بیرون رفتیم عبدالله خود را به من رساند. او ناهار نخورده بود و من خورده بودم. اگرچه کم تر از روزهای پیش. همان طور که قدم می زدیم با مهربانی بازویم را گرفت با خنده و بدون هیچ گونه کنایه ای گفت: ناهارو زدی تو رگ و صفا کردی؟ همان اندازه که برخورد اول عبدالله احساس

بدی در من ایجاد کرده بود، برخورد دومش نشان ظرفیت او بود. دو برخورد متضاد عبدالله در همان هفته های نخست آشنایی، همیشه در خاطر من باقی ماند. رفاقتمان شکل گرفت، اگرچه در موثر مناسبات با زندانیان مجاهد همواره دو نظر متفاوت داشتیم، درکمان از سازمان مجاهدین، برنامه ها، اهداف و سیاست های شان یکی بود، اما نمی توانستیم نظرهای یکسانی در رابطه با مناسبات درون بند با زندانیان مجاهد پیدا کنیم. من مناسبات درون زندان را کلیشه ای از مناسبات سازمان ها در بیرون نمی دیدم. زندان شرایط خاص خود را داشت و معتقد بودم تنها بر بستر شرایط درون بند می بایست مناسبات زندانیان با همدیگر تنظیم شود. خاصه این که نحوه ی مناسبات ما با زندانیان مجاهد در زندان انزلی روابط محکم و رقیقانه ای را میان ما ایجاد کرده بود. برعکس عبدالله از زخم هایی که مجاهدین در زندان گوهردشت بر کرده اش نشانده بودند، ناله می کرد.

یک بار در بحثی که با هم داشتیم، از آن جا که نمی توانست واقعیت رفتار بخشی از زندانیان را کتمان کند به من گفت "زندانیان مجاهد انزلی و عده ای از لنگرود و رودسر به لحاظ خطی مجاهد نیستند. آنها در خط سازمانشان برخورد نمی کنند. مجاهدین واقعی منصور عباسی (۲) و دیگران هستند. عبدالله بر شانه های ما آویزان بود و زندانیان داخل راهرو برایمان راه باز می کردند تا سه نفری که به هم پیوسته بودیم از میانشان بگذریم و همزمان، آنها نیز با ما و عبدالله می خندیدند.

پذیرش قطعنامه اگرچه از مدت ها پیش برای آگاهان قابل پیش بینی بود، اما با توجه به تبلیغات گسترده ی رژیم که "اگر جنک ۲۰ سال هم طول بکشد ما مرد جنگیم" و نیز مقالههای قلم به دستان مزدور روزنامه ها شوک آور بود. با پذیرش قطعنامه، یک شبه تحلیل ها و سرمقاله های روزنامه ها رنگ و بوی دیگری گرفت. نویسندگان این روزنامه ها حالا در مقالههای طولانی خود به توجیه پذیرش قطعنامه می پرداختند و درایت! خمینی را می ستودند. انگار هفته ی پیش، همین نویسندگان نبودند که در جهت رد قطعنامه قلم فرسایی می کردند. از میان نویسندگان و روزنامه نگارانی از این دست مهدی نصیری که مدیر مسئول روزنامه کیهان بود مزدورتر و بی شخصیت تر از همه بود. ما دو مقاله ی او را که به فاصله ی کمتر از ۲۰ روز، یکی قبل و دومی بعد از پذیرش قطعنامه نوشته شده بود در کنار هم گذاشتیم. اگر اسم نویسنده در پای مقاله ها نبود تصور می رفت که نویسندگان دو مقاله از دو دیدگاه کاملاً مخالف و متضاد برخورد دارند.

یکی در توجیه ادامه جنگ تا پیروزی نهایی و دیگری در توجیه پذیرش قطعنامه و هوشیاری رهبری نگاشته شده بود. من مقاله ها را جلوی رفقای دیگر گذاشتم. هنگام خواندن مقاله ها اعصابم تحریک شده بود. از این همه زبونی، خواری، مزدوری و بی شخصیتی یک نویسنده بر خود می پیچیدم. برای من پذیرش این که یک نویسنده که در خدمت نظام است و باید در جهت منافع نظام قلم فرسایی کند امری پذیرفته شده بود، اما نه تا این حد که از بی حیثیتی و بی شخصیتی او خواننده ی مقاله دچار تحریک عصبی شود.

همراه با پذیرش قطعنامه، تحركات مرزی شدیدی از طرف مجاهدین و نیروهای عراقی صورت گرفت. ما کنجکاوانه اخبار را پی می گرفتیم. در فضای نامتعادل بند و زندان خبر عملیات فروغ جاویدان مجاهدین در سوم مرداد به گوش رسید. روزنامه ها و تلویزیون شروع به پخش اخبار ضدو نقیض کردند. آن چه در مجموع قابل فهم بود، پیشروی سریع مجاهدین بود که تمام دستگاه های تبلیغاتی نظام را به تکاپو واداشته بود. همه ی ما در راهروها گوش به صدای رادیو بودیم که از نگهبانی زندان پخش می شد. مدام بر شور و التهاب ما افزوده می شد. برنامه های عادی زندگی روزمره ی ما مختل شده بود. کسی روال طبیعی زندگی خود را پی نمی گرفت. همه در انتظار شنیدن اخبار تازه ای بودیم. آرامش از بند رخت بر بسته بود. بی قراری تمام فضای بند را گرفته بود. با شنیدن خبری، شوری در همه ایجاد می شد و با شنیدن خبری دیگر اندوه بر بند سایه می گسترد.

غروب روز ۴ مرداد خبرها رنگ و بوی دیگری گرفت. اخبار تلویزیون مسیر دیگری پیدا کرد. پنجم مرداد مسئولان نظام اسلامی خبر شکست مجاهدین و پیروزی عملیات مرصاد را اعلام کردند. محسن رضایی فرمانده کل سپاه پاسداران بر صفحه ی تلویزیون ظاهر شد. نقشه ای از محل عملیات بر دیوار آویزان بود و او مانند سرداری فاتح به تشریح پیروزی و سرکوب دشمن! پرداخت. از جنبه های تبلیغی خبر که بگذریم، خبرها حاکی از کشتار وسیع نیروهای مجاهدین بود؛ به رغم این که نیروهای جمهوری اسلامی نیز در روزهای اولیه تلفات سنگینی داده بودند. تبلیغات گسترده شروع شد، مصاحبه پشت مصاحبه. وعده ی آوردن تعدادی از دستگیر شدگان به جلوی دوربین را می دادند تا بتوانند شرایط روانی را به نفع خود تغییر دهند. ابتدا تنی چند از دستگیر شدگان بر صفحه ی تلویزیون ظاهر شدند. یکی از آن ها زخمی بود و در وضعیت دردآوری قرار داشت. سپس سعید شاهسوندی در تلویزیون ظاهر شد و با معرفی خود به عنوان عضو کمیته ی مرکزی و کاندیدای سازمان مجاهدین در شیراز، نظام توانست بر حجم تبلیغات خود بیافزاید. سعید شاهسوندی ضمن

دفاع از جمهوری اسلامی به محکوم کردن مجاهدین پرداخت و با اشاره به فشارهای وارده ی سازمان به اعضا و هواداران در عراق، از خودکشی مجتبی میرمیران در قرارگاه مجاهدین یاد کرد و خواهان پاسخگویی رهبریت سازمان مجاهدین در این رابطه شد. مجتبی را از دوران دانشجویی می شناختم. عضو انجمن دانشجویان مسلمان دانشکدهی کشاورزی ساری بود. نقاش و خطاطی خوش بود. آخرین بار او را در مهر ماه ۱۳۶۰ در چهار راه کالج تهران دیدم و نیم ساعتی با هم صحبت کردیم.

کم کم سکوت و نگرانی جای شور و التهاب قبلی را گرفت. گذر زمان لازم بود تا مجددا شرایط عادی بر بند و روحیه ی زندانیان حاکم شود. بند هنوز تنش‌های مربوط به مساله دستشویی صبحگاهی را داشت و نگهبان ها هرازگاهی جهت حل مشکل وعده ی انتقال زندانیان به زندان لاکان را می دادند که در زمان رژیم گذشته همانند قزل حصار طراحی شده بود و اینک آماده بهره برداری بود.

غروب ۷ مرداد عبدالهی رئیس زندان وارد بند شد. ابتدا به راهرو ۱ آمد. ما چند نفر در راهرو بودیم و بقیه در داخل اتاق ها به کارهای خود مشغول بودند. در دو ماهه ی اخیر به رغم درخواست های مکرر ما حاضر به آمدن به بند نشده بود و حالا در حالتی که سرمستی و خشم از نگاهش می بارید همراه با نگهبانان اش وارد بند شده بود. از کنار ما گذشت و ما بی کمترین کلامی بر جای خود ایستادیم. از کنار در اتاق ها درون ۴ اتاق را نگاه کرد. دیگران هم کلامی بر زبان نیاوردند. او انتظار داشت ما که مرتب درخواست حضورش را می کردیم حالا حرفی بزنیم و خواسته های خود را مطرح کنیم. سکوت ما نشان بی اعتنایی به حضور او بود. انگار برایمان وجود خارجی نداشت و این خشمش را دو چندان کرد. از راهروی ۱ خارج شد و به راهروی ۲ رفت که تلفیقی از زندانیان تواب، منفعل و تنی چند سرموضعی بود. پس از راهروی ۲ به راهروی ۳ رفت. در راهروی ۳، مهرداد شروع به صحبت کرد. عبدالهی با اهانت، مانع حرف زدن او شد. صحبت کردن زندانیان باعث شد تا عبدالهی کل زندانیان راهرو را مورد اهانت قرار دهد و رفتارهای تهدید آمیز نسبت به زندانیان در پیش گیرد. برخوردش با زندانیان اتاق ۱۰ اهانت آمیزتر از راهروی ۳ بود و تهدیدش نیز چنان عریان که به وضوح در جمله ی: "همه ی شما را باید کشت" تجلی یافت.

عبدالهی پس از سرکشی به تمامی راهروها از بند خارج شد. صبح روز بعد فرزاد ببری (۳) را که در راهروی ۳ بود و تازه به اعتصابیون لباس فرم پیوسته بود از بند بیرون بردند. همسر فرزاد در بند دختران بود و دخترش نیز در اواسط سال ۱۳۶۶ در زندان متولد شده بود. در دو هفته ی اخیر او از رفتن به ملاقات همسرش با لباس فرم امتناع کرده بود و گاه او را به بازجویی می بردند. به همین دلیل بردن او از بند در صبح ۸ مرداد ابتدا این ذهنیت را به وجود آورد که برای بازجویی رفته است. اما او نه تنها آن روز که دیگر هرگز باز نگشت.

شامگاه روز ۸ مرداد ساعت ۹ شب نگهبان رمضان کشاورز با در دست داشتن لیستی از اسامی زندانیان وارد راهروی ما شد و اعلام کرد اسامی را که می خوانم کلیه ی وسایل خود را جمع کنند: علی باقری(۴)، اسماعیل سنجیدیان(۵)، حسن فرقانیان(۶)، حجت هوشمند(۷)، هادی کیا زاده(۸)، مظاهرآزاد(۹)، مسعود ببری(۱۰)، سعید ببری(۱۱)، ایرج ببری(۱۲)، محمود اصغر زاده(۱۳)، مصطفی عابدینی(۱۴)، فرید هندیجانی(۱۵)، فرهاد سلیمانی(۱۶)، آرامائیس داریبانیس(۱۷) همه جزو محکومین شهرستان انزلی بودند. همان شب رضا شهربانی(۱۸) و صابر پورنصیر(۱۹) را که در اتاق ۱۰ و راهروی ۲ بودند همراه با دیگران از بند خارج کردند. چهارده نفر از راهروی ۱، یک نفر از راهروی ۲ و یک نفر از اتاق ۱۰ همراه با فرزاد که از صبح بیرون رفته بود؛ در مجموع هفده زندانی انزلی جزو لیست بودند. کمک کردیم تا زندانیان وسایل خود را جمع کنند. یک گونی کتاب، روزنامه و مجله هم برای مطالعه در کنار وسایل شخصی آنها گذاشتیم. روبوسی ها و بدرود گفتن ها شروع شد. با شادمانی و بغض همدیگر را در آغوش گرفتیم و اشیایی به عنوان یادگاری رد و بدل کردیم و با این امید که هر چه زودتر مجددا یکدیگر را ببینیم دست های هم را فشردیم. همه فکر می کردیم که آن ها را به لاکان انتقال می دهند. نیم ساعت بعد از رفتن آن ها زندانبان با لیست دیگری وارد راهرو شد و از اسامی خوانده شده خواست وسایل خود را جمع کنند: شهباز شهبازی(۲۰)، علی شهبازی(۲۱)، علی قربان نژاد(۲۲)، قاسم ناطقی(۲۳)، حسین خدایپرست(۲۴)، محمد صفری(۲۵)، محمد نجاتی(۲۶) و از راهروی ۱، علی شعبانی(۲۷)، موسی قوامی(۲۸)، مهدی محبوب(۲۹) و... از راهروی ۳ و اتاق ۱۰؛ این عده جزو زندانیان لنگرود و رودسر بودند که همراه با عده ای دیگر از بند خارج شدند. در مجموع شانزده نفر بودند.

به این گروه نیز در جمع کردن وسایل شان کمک کردیم و با در آغوش گرفتن شان بدرود گفتیم. شهباز شهبازی مسن ترین زندانی بند و از زندانیان سیاسی سابق بود که با برانکاراد او را از بند خارج کردند. او زمستان ۱۳۶۶ در دستشویی بر اثر لیز خوردن دچار در رفتگی لگن خاصره شد. از آن تاریخ قادر به حرکت نبود. پایش را از قسمت زانو سوراخ کرده و

وزنه آویزان کرده بودند تا بتوانند درمانش کنند. او نیازهای مربوط به دستشویی را در روی تخت انجام می داد. تنی چند از زندانیان به ویژه فرهاد سلیمانی از رفقای اقلیت همانند پرستار او را تیمار می کردند و هر روز ساعت ها به ماساژ دادن پایش می پرداختند. روزهای قبل از کشتار او به کمک دو عصا در زیر بغل قدم هایی بر می داشت. در چنین وضعیتی شب فاجعه او را روی برانکار خواباندند و بیرون بردند.

با انتقال این دو گروه بند تا حدودی خالی شده بود. صبح روز ۹ مرداد، نگهبان با طرح این که دیگر تعدادتان کم شده و مشکل دست شویی ندارید می توانید همه ساعت هشت و نیم وارد راهروی خودتان شوید، اولین کنایه را به ما زد. بعد از ورود به راهروها زندانیان باقی مانده در راهروی ۳ را با کلیه وسایل به راهروی ۱ انتقال دادند. تا این جای مساله هنوز وضعیت برایمان عادی و گویای انتقال زندانیان به زندانی دیگر بود.

ساعت ۱۱ صبح ۹ مرداد چند تن از مجاهدین از جمله حسین طراوت (۳۰) را، که جزو محکومین دادستانی رشت بودند، از بند بیرون بردند. بعد از ضرب و شتم آن ها به این دلیل که چرا نماز را به صورت جماعت می خوانند آن ها را به بند برگرداندند. از ظهر به بعد زندانیان محکوم رشت و سپس فومن و صومعه سرا را دو به دو بدون وسایل فراخواندند. انتقال دوبه دو تا غروب ادامه پیدا کرد. اما هیچ کدام از آن ها به بند برنگشتند: عبدالله لیچایی، محمد اقبالی (۳۱)، محمد پاک سرشت (۳۲)، بهروز رجایی (۳۳)، رضا و رشید متقی طلب (۳۴)، خالق کوهی (۳۵)، حسین طراوت، نقی زاهدی (۳۶)، حسن نظام پسند (۳۷)، ابراهیم طالبی (۳۸)، خسرو دانش (۳۹)، احمد محتشمی (۴۰)، نادر سهرابی (۴۱)، محمد غلامی (۴۲)، فخرالدین کوچکی (۴۳)، موسی محبوبی (۴۴)، حسین حقانی (۴۵) و... جزو زندانیانی بودند که از بند خارج شدند.

روز ۱۰ مرداد از بقیه ی ما خواستند وسایل و ساک های زندانیانی را که روز قبل از بند خارج شده اند جمع کنیم و اسامی هر کدام را رو ساک شان بنویسیم و بیرون بگذاریم. همراه با زندانیان رشت تعدادی از زندانیان هشتپنر از جمله منصور عباسی، ایرج فدایی (۴۶) و حسن محرمی (۴۷) و...را نیز از بند خارج کردند. هر روز تعدادی را می بردند و دیگر برنمی گشتند. بند در حال خالی شدن بود. وضع به صورت غیر عادی در آمده بود. به ویژه به زندانیان راهروی دو که ملاقات داشتند اعلام کردند به مدت دو ماه ملاقات نخواهند داشت. همه ی زندان به صورت قرنطینه در آمده بود تا هیچ گونه خبری از داخل به بیرون و از بیرون به داخل درز نکند. در ادامه جواد مشعوف (۴۸) را بیرون بردند و بعد از چند ساعت به بند برگشت، او نخستین کسی بود که در طی چند روز اخیر از بند بیرون رفته و دوباره بازگشته بود. او را بازجویی کرده بودند؛ سوالات همه تفتیش عقاید بود: نظر شما راجع به جنگ چیست؟ در مورد مجاهدین چه نظری دارید؟ راجع به جمهوری اسلامی چگونه فکر می نید؟ حمله اخیر مجاهدین را قبول دارید یا نه؟ و سوالاتی از این دست. جواد از محکومین دادستانی رودسر و از رفقای راه کارگر بود. دو رفیق او موسی قوامی و مهدی محبوب را نیز برده و دیگر نیاورده بودند.

جواد همراه با دو رفیق دیگرش به عنوان يك هسته مجاهدین سالهای قبل کار کرده بودند اما بعدا تغییر ایدئولوژی داده و هر سه باهم به راه کارگر پیوسته بودند. با بازگشت جواد به بند و نحوه ی طرح سوالات از طرف بازجوها و ضبط کردن صدای او هنگام بازجویی غیر طبیعی بودن شرایط بیش تر به نمایش گذاشته شد. نگهبان ها موضعی کاملا تهاجمی گرفته بودند و ما نیز با همان روحیه ی قبل انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده با آنها برخورد می کردیم و نسبت به هر برخورد و درخواست غیر منطقی آن ها اعتراض و واکنش نشان می دادیم. از مجموع شصت نفر زندانی راهروی ۱ و ۳ تنها هفت نفر باقی مانده بودیم. با وجود این از همان برنامه ی زمان بندی شده ی قبل برای هواخوری و دستشویی استفاده می کردیم. روز ۱۴ مرداد من کارگر روز بودم، بعد از نظافت و شستشوی ظرف ها مشغول خشک کردن ظرف ها و چیدن آن ها در قفسه بودم، طبق روال همیشگی تا ساعت ده و نیم اجازه ماندن در بیرون را داشتیم. ساعت ده و پانزده دقیقه اسماعیلی زندانبان ریزنقش بند از زندانیانی که مشغول قدم زدن در راهروی بند بودند می خواهد به داخل اتاق ها بروند. فرشید سلطانی (۴۹) به او اعتراض کرد که هنوز از وقت ما ۱۵ دقیقه مانده است.

با شنیدن صدای فرشید من هم که در راهروی خودمان مشغول چیدن ظرف ها بودم در تایید حرف او گفتم: راست می گوید اگر قرار است زودتر به اتاق های خود بیاییم برنامه ی ما را تغییر بدهید و به ما اعلام کنید تا از برنامه اطلاع داشته باشیم و بتوانیم کارهای خودمان را در همان زمان به پایان برسانیم من هنوز فرصت رفتن به دستشویی پیدا نکرده ام. با وضعی که شما در پیش گرفته اید هر وقت هوس کردید يك جور عمل می کنید و ما مرتب می بایست مطابق سلیقه ی شما رفتار کنیم. نگهبان فقط صدای من را می شنید سرش را به داخل راهرو آورد وقتی مرا دید انگار که از مدت ها قبل کمین کرده و منتظر فرصت بود سریعا واکنش نشان داد و مرا با خود به زیرهشت برد.

اسماعیلی از نگهبانان صومعه سرا بود. جثه ی فوق العاده کوچکی داشت اما از همهی نگهبان ها رذل تر و بی شخصیت تر بود. بیماری حقارت، انگار سال ها با آن زندگی کرده است، در همه ی رفتارش موج می زد و حالا فرصتی پیدا کرده بود در قالب نگهبان زندان به جبران سال های حقارت بار زندگی اش بپردازد. مدام در فکر آزار زندانیان بود. وارد زیرهشت شدیم، دست رویم بلند کرد، دست هایش را گرفتم و اجازه ی زدن به او ندادم. به علت کوچکی اندامش زورش به من نرسید. سریع به راهرو برگشت و میرزایی، نگهبان دیگری را که مشغول آمارگیری بود با خود به زیرهشت آورد. میرزایی از نگهبانان لنگرود و رودسر بود، برعکس اسماعیلی هیکل فوق العاده درشتی داشت، مشت های بزرگ و قوی او روی بیشتر زندانیان فرود آمده بود و من هم در روزهای سرکوب بند از مشت های او بی بهره نمانده بودم. ابتدا چشم هایم را بستند و مرا به انتهای زیرهشت که به وسیله یک پرده قسمت دفتری را از خوابگاه جدا می کرد، بردند. ضرب و شتم آغاز شد. وقتی با مقاومت من روبرو شدند دست هایم را هم از پشت بستند. تا ساعت ۱۲ شب ضرب و شتم ادامه پیدا کرد و من در حالی که زیر ضربات مشت و لگد آن ها بودم مدام حرف می زدم و حقارت و کوچکی شان را به رخ شان می کشیدم، و اینکه تنها می توانند پشت قدرت سنگر بگیرند.

پس از پایان ضرب و شتم شخص سومی آمد و سوالاتی از من کرد. با او هم به بحث و جدل برخاستم. کاملاً عصبی بودم و بی پروا حرف می زدم. از حرف هایی که به اسماعیلی گفته بودم دفاع کردم و دوباره همان ها را تکرار کردم. صحبت هایم تمام شد. او رفت و مرا با چشمان و دست های بسته به یکی از دو اتاق راهروی شماره ی ۳ بردند. راهروی ۳ تخلیه شده بود. من تنها در گوشه ای از اتاق نشستم. نگهبان با طنابی برگشت و پاهایم را هم بست. بعد از رفتن او توانستم چشمبند و بعد دست و پایم را باز کنم. نیم ساعت بعد اسماعیلی از پنجره بالا آمد و به داخل سرک کشید. وقتی مرا در آن حال دید داخل آمد و این بار دست هایم را با دست بند بست، پاهایم را طناب پیچ کرد و بر چشمانم چشمبند زد. بعد از رفتن او با کشیدن سرم به دیوار توانستم چشمبندم را باز کنم اما رهایی از دست بند و طنابی که بر دست و پایم بسته بود ممکن نبود. تا صبح در گوشه ای کز کردم و از سرما لرزیدم. از آنجا که کارگر روز و مشغول کار بودم تنها یک زیرپیراهن و شلوار گرمکن پوشیده بودم. پتو هم به من ندادند، دست هایم با دست بند از پشت بسته شده بود و در چنین حالتی امکان خوابیدن وجود نداشت.

روز بعد را نیز با دست و پای بسته و چشمبند سپری کردم. هرازگاهی برای این که تحرکی داشته باشم بلند می شدم و مثل کلاغ با پاهای بسته شروع به راه رفتن می کردم. با کوشش فراوان موفق شدم دست های بسته ام را از پشت به جلو بیاورم. لاغر بودم و به علت ورزش مداوم در زندان بدنم نرم و انعطاف پذیر بود. مجموعه ی این شرایط شانس، آوردن دست هایم را به جلو فراهم کرده بود. دست های بسته ام را از پشت به باسنم نزدیک کردم و با کمی زور توانستم دست هایم را که حالت حلقه گرفته بود از باسن خود عبور دهم. در حالت خمیده قرار گرفتم و کم کم دست هایم را از پشت پاهایم پایین آورده و در نهایت با عبور دادن از کف پاهایم توانستم دست هایم را به جلو بکشانم. از حرکتی که کرده بودم لبریز شادمانی شدم. به یاد جمله ی مارکس افتادم که در تعریف آزادی گفته است: "آزادی درک ضرورت و پاسخ دادن به ضرورت ها است". و من با درک ضرورت کشاندن دست هایم به جلو توانستم بدان پاسخ گویم تا در عمل به آزادی جسم خود دست پیدا کنم. چندین بار تمرین کردم تا بتوانم بعد از رفتن نگهبان از اتاق دست هایم را به جلو بیاورم و با شنیدن صدای قفل در سریع آن ها را عقب ببرم.

رحیمی نگهبان دیگر بند قبل از خوابیدن مرا به دستشویی برد. او هم از نگهبانان لنگرود و رودسر بود اما وحشی گری آن یکی رحیمی را نداشت. نسبت به نگهبان های دیگر مسن تر بود و کمتر خود را با زندانیان درگیر می کرد. در مجموع نگهبان آرامی بود و سعی می کرد تنها وظایف نگهبانی بند را انجام دهد. وقتی دست ها، پاها و چشم های مرا بست از او درخواست پتو کردم. امتناع کرد و گفت چون شب قبل به تو پتو نداده اند من نیز نمی توانم بدهم. برای او توضیح دادم شب قبل در یک وضعیت حاد مرا به این جا آورده اند و شب ها هم هوا سرد می شود و لازم است به من پتو بدهد حرفم را نشنیده گرفت. در را بست و رفت. کلاغ وار خود را نزدیک در رساندم، پشتم را به طرف در گرفتم تا بتوانم با دست های بسته در بزنم. در زدم. نگهبان با عصبانیت آمد. درخواست پتو کردم. تهدیدم کرد. گفتم شرایطی بدتر از این برایم وجود ندارد، یا به من پتو می دهی یا تا صبح به در خواهم کوبید. چند دقیقه بعد برایم پتو آورد و از اتاق خارج شد. خستگی همه ی وجودم را فراگرفته بود. کتف هایم خسته و کوفته شده بود و کم کم درد به سراغم می آمد. کمرم شروع به تیر کشیدن کرده بود و بی صبرانه منتظر بودم تا چراغ خاموش شود و دست هایم را به جلو بیاورم. چراغ خاموش شد و آرامش به اتاق بازآمد. دست هایم را به جلو کشاندم، توانستم پاهایم را آزاد کنم، چشم بند را هم کنار زدم و به آزادی تن و جانم درود فرستادم. پتو را پهن کردم و دراز کشیدم. دیگر مشکلی برای خوابیدن نداشتم. می توانستم به حالت جینی

بخوابم و برای رفع خستگی به پشت دراز بکشم و دست هایم را روی سینه ام بگذارم. دقایقی بیش نگذشت که چشم هایم گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفتم. هنگام نماز صبح وقتی نگهبان در اتاق ها را برای مجاهدین باز می کرد من خواب بودم و تنها وقتی کلیدش در قفل اتاق من چرخید و صدایم کرد بیدار شدم. در حالت خواب و بیداری ذهنم متوجه ی وضعیت خودم شد. افتادن چشم بند طبیعی بود اما پاهایم باز بود و دست هایم در جلو و من نمی خواستم نگهبان به این چیزها پی ببرد دوباره آزادی عمل خودم را از دست بدهم. در حال فکر کردن بودم که ناگهان نگهبان نجاتم داد و گفت: اگر به دستشویی نمی روی در را ببندم. نفس راحتی کشیدم و او در را بست و رفت. با رفتن نگهبان خیالم راحت شد. دوباره خوابیدم. قبل از این که نوبت دست شویی من برسد بلند شدم، پاهایم را با طناب بستم. دست هایم را به پشت بردم و در حالت اولیه قرار گرفتم.

سه روز بدین منوال گذشت. بعد از هر نوبت دستشویی وقتی نگهبان در را قفل می کرد، پاهایم را باز می کردم و قدم می زدم یا ورزش می کردم. بعد از سه روز درحالی که پاهایم همچنان بسته بود مرا در گوشه ی اتاق نشاندهند و دستم را با دست بند به شویف داخل اتاق بستند. این بار می بایست در حالی که چشم ها و پاهایم بسته بود به طور مداوم در همان نقطه دراز بکشم یا بنشینم. کاری که در روزهای تنبیهی در بند بازداشتگاه با من کرده بودند با این تفاوت که آن جا پاهایم باز بود. اگر چشمبندم را همیشه باز می کردم باعث اصطکاک میان من و اسماعیلی می شد و با دستان بسته مرا مورد ضرب و شتم قرار می داد. برای همین مجبور بودم بعد از خارج شدن او چشمبند را پایین بکشم و مانند گردن بند برگردنم آویزان کنم تا بتوانم دوباره با یک دست آن را بر چشم بگذارم. چهار روز دیگر نیز بدین منوال گذشت. در هر نوبت دستشویی دقایقی که نگهبان برای بستن دست و پایم دیرتر می آمد سریع حرکات نرمشی انجام می دادم تا خستگی و کوفتگی بدنم از بین برود.

روز هفتم مرا از راهروی ۲ بیرون آوردند و به اتاق کنار زیرهشت در راهروی ۱ بردند. دست و پایم را دیگر نبستند، در اتاق را قفل کردند. شرایط خوبی بود. رفقایم در همان راهرو بودند و سلولهای شان نیز بسته نبود. امکان تماس و دریافت وسایل از آن ها برایم وجود داشت. وقتی در راهروی ۱ به راهرو بند بسته بود آن ها می توانستند پشت در اتاق من بیایند. آن گاه می توانستیم تماس بگیریم و یا از لای در که با فشار باز می شد، وسایلی رد و بدل کنیم. با شنیدن صدای آنها، خنده و شادی شان خود را در میان شان احساس می کردم. به ویژه خنده های مهرداد که در اغلب مواقع بلند و کتشدار بود. ساک هایمان در راهروی بند روی یک قفسه بود. هنگام رفتن به دستشویی ساک کوچکم را که وسایل ضروری در آن بود با خود به اتاق آوردم. دور از چشم نگهبانان با فشار آوردن به زیر در توانستم ملافه هایم را از رفقایم بگیرم. بدین سان وسایل اولیه ی زندگی در سلول انفرادی را فراهم کردم. برنامه ی روزانه ام را تنظیم کردم. کتابی برای مطالعه از لای در گرفتم. برای تغذیه، به جز جیره ی زندان نداشتم و نگهبانان چیزهای دیگر را برایم منع کرده بودند. شب ها وقتی رفقایم بعد از شام میوه می خوردند برای من یک لیوان آب انگور تهیه می کردند. محمد خوش ذوق با لیوان آب انگور پشت در می ایستاد. شلنگ سرم را از لای در به داخل اتاق می فرستاد و سر دیگر آن را در داخل لیوان قرار می داد. من لوله ی شلنگ را در دهانم می گذاشتم و با مکیدن آن آب انگور را می نوشیدم. رفقای دیگر درکنار در راهرو کشیک می دادند که نگهبانان ما را غافل گیر نکنند. یادآوری آن روزها در آن فضای کوچک و بسته ی زندان-اگرچه فضایمان کوچک بود اما قلب هایمان بزرگ بود و اندیشه هایمان بزرگ تر از قلب هایمان- همیشه مرا به شوق و شادمانی می آورد. روزهایی که زندگی در وجودمان جاری بود. عشق، مهربانی خود را بر اندیشه های ما می ریخت و روحمان در تلاش برای صیقل خوردن، مدام بر فراز بام خانه ی مردم پرواز می کرد و دست هایمان اگرچه تهی بود اما قلب هایمان همیشه سیب سرخی مانده بر درخت خانه ی مردم بود. اشک هایمان در روزهای شادی و سوگ، در روزهای تنهایی و به هم پیوستن، در شب های سکوت و قصه ی هزار و یک شب گفتن، مرواریدهای غلتانی بود بر سینه های "دختران دشت، دختران انتظار، دختران امید تنگ در دشت بی-کران و آرزوهای بی کران درخلق های تنگ". ایکاش آدمی را فرصت آن بود آن گونه زندگی کند که می اندیشد. آنگونه شادی کند که می خواهد. آن گونه بگیرد که نیازمند است و آنگونه بخواند که آینه روشن احساسش باشد. ای کاش می توانستیم.

در آغاز نگهبانان خودشان ظرف غذایم را می گرفتند و برایم غذا می آوردند اما بعدها سهمیه ی مرا در دیگ غذای رفقایم می ریختند و هنگام دادن غذا به آن ها ظرف مرا تحویل می گرفتند، به رفقایم می دادند و آنها برایم غذا می ریختند. نگهبانان مواظب بودند غیراز همان جیره ی زندان خوراکی دیگری از طرف رفقایم برای من گذاشته نشود و این درحالی بود که مواد خوراکی متعلق به من هم بود. چند بار اعتراض کردم اما نگهبانان توجهی نکردند. یک شب عدسی داشتیم. پیاله ام را پر از غذا کردند و تحویل دادند. سفره ی روزنامه ام را انداختم و برای خوردن عدسی داغ آماده شدم. اولین

قاشق را که زدم قاشقم به پیازی خورد. جیره ی زندان برای چنین غذایی پیاز نداشت. با خودم گفتم چه عجب! انگار مسئولان زندان جیره ی غذایی را بالا برده اند و در عدسی پیاز هم می ریزند، آن هم به صورت کامل. همیشه به پیاز پخته علاقمند بودم. یاد روزهای قبل از دست گیری افتادم. ماه های پاییز و زمستان ۱۳۶۰، تقریباً زندگی نیمه مخفی داشتم. شب هایی که با نادر برای جلسه های سازمانی کنار هم بودیم، اغلب پیاز پخته می خوردیم. یک شب رفیق مسئولان از دیدن پیاز پخته به عنوان غذا با لحنی اعتراض آمیز گفت: پول ندارید یا به علت علاقه مندی پیاز پخته می خورید؟ آن شب برای کتمان وضعیت موجودمان گفتیم که به آن علاقه مندیم.

برای این که از غذا لذت بیش تری ببرم، پیاز را برای پایان غذا گذاشتم. مقداری از غذا را خورده بودم که متوجه سفتی پیاز شدم و آن را از پیاله بیرون آوردم. قاشق را در جانش فرو کردم اما پیاز سرید و به کناری رفت. بی اختیار خندهام گرفت. رفقایم از غفلت نگهبان استفاده کرده و پیاز خام را در داخل عدسی گذاشته بودند تا بتوانم چاشنی غذا کنم. با لذتی غیر قابل وصف پیاز را گاز زدم و لقمه ها را فرو بلعیدم.

پس از چند روز صدای جمع کردن وسایل و ساک ها را شنیدم. گوش ایستادم و آن گاه با رفقایم تماس گرفتم. جواد مشعوف و فرشید سلطانی وسایل خود را جمع می کردند. آن دو آخرین کسانی بودند که از بند خارج شدند و دیگر باز نگشتند. با رفتن جواد و فرشید به جز من چهار نفر دیگر در راهروی ۱ باقی ماندند: محمد خوش ذوق، رحمت دیبایی، احمد محمدقلی و مهرداد اسماعیلی.

سکوت دایمی بر زندان حاکم شده بود. به جز زندانیان راهروی ۲ که تقریباً پانزده نفر می شدند و سر و صدایشان در هنگام دستشویی و هواخوری میآمد، صدای چندانی به گوش نمی رسید. رفقای راهروی ۱ فقط چهار نفر بودند و امکان بازی فوتبال برایشان نبود. در اتاق ۱۰ هم فقط چهار نفر مانده بودند: کریم هوسمی، حسن حیدرنیا، محمود خاک باریک و محمد مستمند که هر چهار نفر مجاهد بودند. راهروی ۳ خالی بود. در سکوت زندان، من در حالت انفرادی در جوار رفقایم زندگی می کردم. رمضان، نگهبان بند که به ریش قرمز معروف بود نیروی زیادی برای گیر دادن من صرف کرده بود تا بتواند هنگام تماس یا گرفتن وسایل از رفقایم مرا غافل گیر کند. یکبار از پنجره پشت زندان که به راهروی ۱ مشرف بود خود را بالا کشیده بود تا ما را غافلگیر کند، اما موفق نشده بود.

سلول من مجاور زیرهشت بود و او می توانست بعد از بیرون آمدن از دفتر، به سرعت از پنجره ی اتاق بالا بیاید و به داخل سلول سرک بکشد. یک شب بعد از خاموشی، من آب انگور را خورده بودم و نزدیک در سلول دست هایم را می شستم، سر او را دیدم که به آرامی از زیر پنجره در حال بالا آمدن بود. من در تاریکی بودم و او در روشنایی، سرم را پایین انداختم و وانمود کردم او را ندیده ام. متوجه ی پایین رفتن او نشدم. چند دقیقه قدم زدم و برای خوابیدن دراز کشیدم. دست هایم روی سینه ام بود و نگاهم به طرف پنجره. ناگهان چراغ سلول روشن و هم زمان ریش قرمز در بالای پنجره ظاهر شد. چشم های ما به هم گره خورد و او شرمنده بدون این که حرفی بزند پایین رفت.

صبح ها قبل از رفتن به دستشویی نرمش می کردم. از خواب بیدار شدم و به نرمش پرداختم. ریش قرمز مجدداً از پنجره سرک کشید و مرا در حال ورزش کردن دید. به داخل سلول آمد و محترمانه به من گفت که می خواهد سلولم را تفتیش کند. من در گوشه ای ایستادم و او جستجویش را آغاز کرد. موکت را بلند کرد و زیر آن را کاوید. پتو و ملافه ها را تفتیش کرد. خوشبختانه کتابی را که لای پتو گذاشته بودم ندید. از من خواست که وسایلم را از ساک بیرون بریزم تا داخل آن را ببیند. نخستین باری بود که نگهبان در این مورد برخوردی محترمانه داشت. پس از پایان تفتیش، بدون این که به چیزی دست یابد یا به مورد مشکوکی برخورد سلول را ترک کرد.

هنگام ظهر در سلول را باز کرد و از من خواست وسایلم را جمع کنم و بدین سان بعد از پانزده روز بار دیگر به جمع رفقایم پیوستم. هم زمان با من، کریم، حسن، محمود و محمد که هر چهار نفر مجاهد و از افراد باقی مانده ی اتاق ۱۰ بودند، به راهروی ۱ منتقل شدند و ما نه نفر باقی مانده از نود نفر اعتصابیون لباس فرم به زندگی در راهروی ۱ ادامه دادیم.

از میان ما نه نفر، محمد را که مجاهد و از زندانیان رودسر بود برای بازجویی جهت کشتار برده بودند. او می گفت: در اتاقی که مرا بردند چهار نفر شامل نماینده ی دادستانی، نماینده ی اطلاعات، بازجوی پرونده و عبدالهی رییس زندان حضور داشتند. بعد از بازجویی در مقابل اسم من علامت منفی گذاشتند. من آن لحظه فکر کردم این علامت برای اعدام من می باشد. اما وقتی به بند باز گشتم به این نتیجه رسیدم که اگر در جلوی اسم زندانی علامت مثبت می گذاشتند به معنای تایید اعدام او بود. از مجموع صدویست نفری که در بند زندگی می کردیم تقریباً بیست و پنج نفر باقی مانده بودیم: دو نفر از راهروی ۱، سه نفر از راهرو ۳، چهار نفر از اتاق ۱۰ و پانزده نفر از راهروی ۲. در جمع کسانی که از راهروی

۲ برده بودند توابع، جاسوس و منفعل هم وجود داشت. در میان زندانیانی که برده بودند، بیش از هشتاد نفر کسانی بودند که سخت ترین شرایط زندان را پشت سر گذاشته و نزدیک به دو سال از حق طبیعی دیدار با خانواده های خود محروم بودند. آن ها به دلیل امتناع از پوشیدن لباس فرم و مقاومت، متحمل ضرب و شتم و تضيیقات زیادی شده بودند. از این عده شش نفر مارکسیست، چند نفر هوادار آرمان مستضعفین و بقیه هوادار مجاهدین بودند. از شش نفر زندانیان مارکسیست پنج نفر در يك نکته مشترك بودند و آن همکاری یا کمک به مجاهدین قبل از دستگیری شان بود. به جز رفیق عبدالله لیچایی که هوادار اقلیت بود و هنگام تهاجم انقلاب فرهنگی در دانشگاه گیلان دستگیر شده بود و اتهام مشخص سازمانی در پرونده اش نداشت؛ فرهاد سلیمانی و آرامائیس داریانسان هم هوادار اقلیت بودند که قبل از دستگیری به دوستان مجاهدشان کمک و همکاری کرده بودند. جواد مشعوف، موسی قوامی و مهدی محجوب، قبل از پیوستن به راه کارگر جزو هسته ای از مجاهدین بودند.

به دلیل ناهمگون بودن زندانیانی که از بند بیرون برده شده بودند، ما هنوز عمق فاجعه را درک نکرده بودیم و هرگز گمان نمی بردیم همه را بی رحمانه قربانی کرده باشند. وجود عناصری توابعی مانند هادی فولادی در جمع آنها، ابهام و توهم ما را دامن می زد.

اگرچه در آغاز تخلیه ی زندانیان از بند، پاره ای از مسئولان نظام سخنرانی هایی دال بر انتقام گرفتن از زندانیان به تلافی عملیات فروغ جاویدان مجاهدین ایراد کرده بودند. از جمله موسوی اردبیلی، رییس دیوان عالی کشور، در نماز جمعه ی ۷ مرداد ماه بعد از عملیات مرصاد خواستار قتل عام زندانیان شده بود، با این همه ما به جز حدس و گمان هیچ گونه شواهدی مبنی بر اعدام و قربانی شدن زندانیان بی گناه که بدون دخالت در اتفاقات بیرون از زندان، دوران محکومیت را می گذراندند نداشتیم. نگهبان ها نیز گاه به صورت سر بسته تهدیدهایی می کردند. وقتی روی پاره ای مشکلات بند اعتراض می کردیم می گفتند: شکر کنید که همین را دارید و هنوز زنده هستید، کاری نکنید که شما را هم پیش دوستان تان بفرستیم.

وسایل و ساک های زندانیان که در داخل راهرو جمع شده بود پس از چند روز به بیرون از بند انتقال داده شد. پس از گذشت يك ماه هنگامی که مشغول قدم زدن در راهروی بند بودیم به ما گفتند داخل اتاقهایمان برویم. بعد از دو ساعت که اجازه دادند بیرون بیاییم دیدیم تمام پنجره های اتاق ۱۰ با پتو پوشانده شده تا کسی نتواند داخل را ببیند. دور از چشم نگهبان توانستیم به داخل نگاه کنیم. تمام ساک های بچه ها را به بند برگردانده و در داخل اتاق ۱۰ چیده بودند. فکر این که بچه ها را اعدام کرده باشند ما را دچار خفقان کرده بود. بغض بر گلوهایمان چنگ میانداخت. مگر ممکن بود چنین اتفاقی بیفتد؟ نظام شاه بیژن جزنی و هم رزمانش را که دوران محکومیت خود را میگذراندند با توطئه فرار از زندان روی تپه های اوین به رگبار بسته بود، هرگز نتوانست خود را از فشارهای تبلیغاتی ترور آن نه فدایی و مجاهد قهرمان رها کند. چگونه می توانستیم باور کنیم که در سطحی چنین گسترده مجاهدین و مبارزین کمونیست زندان را به مسلخ برده باشند؟ وقتی فقط در بند ما ۹۰ درصد زندانیان را اعدام کرده باشند در کل زندان های کشور؟.. نه! نه! چنین فاجعه ای! در تصور هم نمی گنجید و نمی توانستیم یا نمی خواستیم باور کنیم و همواره دنبال روزنه ای بودیم که امید را جایگزین باور چنین اقدام فاجعه آمیزی کنیم. چطور ممکن بود دیگر نتوانیم آن عزیزان را ببینیم. رفقای که شادی ها و دردهایمان را باهم تقسیم کرده و در کنار هم استوار مانده بودیم. هفت سال در زندان ها، بندها و سلول های مختلف در شرایط عمومی و انفرادی، تبعید و دوری از خانواده ها در کنار هم زندگی کرده بودیم. باهم درد کشیده و باهم لبخند زده بودیم، شلاق بر گرده و کف پاهایمان نشسته بود، اینك يك شبه، يك باره همه بدون این که امکان فرار داشته باشند، بدون این که بتوانند از خود دفاع کنند، بدون این که بتوانند فریادی برکشند، این چنین دور از تمام معیارهای انسانی، دور از تمام قوانین بین المللی به قربانگاه فرستاده شدند. آن هم به جرمی ناکرده. کدام عقل سلیم می توانست باور کند. حتی در خیال هم چنین جنون و جنایتی نمی گنجید.

هر روز که می گذشت شواهد عریان تر و عمیق تر می شد و ما را باهمه ی ناباوری مان مجبور به پذیرفتن واقعیات تلخ می کرد. اگرچه هنوز دلمان می خواست خود را فریب دهیم و امیدوار باشیم که لااقل عده ای از بچه ها زنده اند. اما واقعیت تلخ تر از آرزوهایمان خود را بر سر سفره مان می گسترده. چند ماه بعد خانواده های همه زندانیان را به جلوی زندان فراخواندند. همه در التهاب و سراسیمه گی به سر می بردند. همه دنبال روزنه ای بودند تا بدانند فرزندشان، برادرشان، خواهرشان و همسرشان، عزیز دربندشان، چه به روزشان آمده و سرنوشت شان چگونه رقم خورده است. بعد از چند ماه که هیچ کس خود را موظف به پاسخگویی نمی دانست خانواده ها را جمع کرده بودند تا از وضعیت فرزندانشان با آن ها صحبت کنند. نفس ها در سینه ها حبس بود، کسی را یارای برزبان راندن کلامی نبود، همه پریشان در فضای التهاب آور و

در هاله ای از امید و انتظار، چشم بر دهان مسئولان زندان دوخته بودند تا ببینند کدامین شان دیگر هرگز قادر به دیدار با عزیزانشان نخواهند بود. اسامی چند زندانی خوانده شد. از خانواده های آن ها خواسته شد به يك طرف بروند. بغض بر گلوی همه چنگ می انداخت. نگاه های آن ها که نام زندانی شان خوانده شده در نگاه بقیه گره خورد. هیچ کس نمیدانست اسامی خوانده شده جزو قربانیان هستند یا جزو بازماندگان. لحظه به لحظه بر التهاب جمع افزوده می شد. هنوز نتیجه برای جمع روشن نشده بود. کم کم گونه ها لغزندگی قطرات اشک را بر خود احساس می کرد. صدای رئیس زندان دوباره جمع را به خود آورد. اسامی دیگری خوانده و از خانواده های آن ها خواسته شد جلو بروند. به هر کدام کاغذ کوچکی تحویل دادند. روی کاغذ تاریخ دریافت ساکهای قربانیان به خانواده هایشان ابلاغ شده بود. ناگهان بغض ها ترکید و فاجعه عریان تر از مرگ بر سر خانواده ها آوار شد. پس از سال ها دربه دری بر در زندان ها، حالا تکه کاغذی برجای مانده است؛ در دست های مادری داغدار، پدري غمگین، همسری سوگوار و فرزندی بی قرار که از همه ی نشانه ها تنها نشانه ی گوری باقی مانده است (۵۰). اینک ما مانده ایم با میهنی که در سوگ آن یاران سربلند، از درد بیداد غریب ستمگران بر گونه اش اشکی نشسته است.

ما مانده ایم با میهنی سوگوار  
که از سوگ این همه یاران سربلند  
که از درد این همه بیداد ستمگران  
بر گونه اش اشکی نشسته است.

توضیح: در قتل عام سراسری زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷، حدود ۷۰ نفر نیز در بند ۲ نیروی دریایی رشت و تعدادی هم در بند بازداشتگاه این زندان به دار آویخته شدند. که من به دلیل نبودن در این بندها، اسامی جانبختگان را نمی دانم.

پانوشتها:

- ۱- عبدالله لیچایی: هوادار سازمان چریک های فدایی خلق اقلیت، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در زندان رشت به دار آویخته شد .
- ۲- منصور عباسی: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتلعام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در زندان رشت به دار آویخته شد .
- ۳- فرزاد ببری: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴- علی باقری: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۵- اسماعیل سنجیدیان: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۶- حسن فرقانیان: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۷- حجت هوشمند: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۸- هادی کیازاده: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۹- مظاهرازاد: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۰- مسعود ببری: هوادار آرمان مستضعفان، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در زندان رشت به دار آویخته شد. او در زندان گرایش مذهبی خود را از دست داده بود و با تمایل به چپ مناسبات خود را با زندانیان مارکسیست تنظیم کرده بود.
- ۱۱- سعید ببری: هوادار آرمان مستضعفان، در قتلعام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در زندان رشت به دار آویخته شد.
- ۱۲- ایرج ببری: هوادار آرمان مستضعفان، که در زندان به مجاهدین پیوست و در قتلعام زندانیان سیاسی در تابستان

- ۱۳۶۷ در زندان رشت به دار آویخته شد.
- ۱۳ - محمود اصغرزاده: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۴ - مصطفی عابدینی: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۵ - فرید هندیجانی: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۶ - فرهاد سلیمانی: هوادار سازمان چریکهای فدایی خلق اقلیت، در قتلعام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در زندان رشت به دار آویخته شد.
- ۱۷ - آرامائیس داریانوس: هوادار سازمان چریکهای فدایی خلق اقلیت، در قتلعام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در زندان رشت به دار آویخته شد.
- ۱۸ - رضا شهربانی: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۹ - صابر پورنصیر: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۰ - شهباز شهبازی (پدر): زندانی سیاسی زمان شاه. به ملی- مذهبی ها گرایش داشت. در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۱ - علی شهبازی (پسر): هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۲ - علی قربان نژاد: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۳ - قاسم ناطقی: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۴ - حسین خداپرست: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۵ - محمد صفری: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۶ - محمد نجاتی: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۷ - علی شعبانی: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۸ - موسی قوامی: هوادار سازمان انقلابی راه کارگر، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲۹ - مهدی محبوب: هوادار سازمان انقلابی راه کارگر، در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۳۰ - حسین طراوت: هوادار سازمان مجاهدین خلق، در قتلعام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ در زندان رشت ابه دار آویخته شد.
- ۳۱ - محمد اقبالی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۳۲ - محمد پاک سرشت: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۳۳ - بهروز رجائی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.

- ۳۴- رضا و رشید متقی طلب: دو برادر هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۳۵ خالق کوهی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۳۶- نقی زاهدی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۳۷ حسن نظام پسند: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۳۸- ابراهیم طالبی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۳۹- خسرو دانش: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴۰- احمد محتشمی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴۱- نادر سهرابی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴۲- محمد غلامی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴۳- فخرالدین کوچکی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴۴- موسی محبوبی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴۵- حسین حقانی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴۶- ایرج فدائی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴۷- حسن محرمی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴۸ جواد مشعوف: هوادار سازمان انقلابی راه کارگر، در قتلعام زندانیان سیاسی در تابستان ۶۷ در زندان رشت به دار آویخته شد.
- ۴۹ فرشید سلطانی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۵۰- خواهرم در روزی که اسامی قتل عام شدگان و بازماندگان کشتار سال ۱۳۶۷ را می خواندند، در مقابل زندان رشت حضور داشت. شرح ثانیه های مرگ بار این ماجرا را از زبان او نوشته ام.  
و اسامی زنانی که در تابستان ۶۷ اعدام شدند:
- ۱- حوری رمضانی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۲- زهرا خباز: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۳- ملیحه خوش سلیقه: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۴- شهین سامی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.

- ۵- طاهره موسوی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۶- مریم واحدی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۷- فرانک طاووسی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۸- نارسیس: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۹- بهشته بابائی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۰- فرشته: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۱- خدیجه گلچین: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۲- فخری: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۳- کتایون داد امیری فرد: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد. وی در زندان تغییر ایدئولوژی داده و به چپ پیوسته بود.
- ۱۴- سیمین: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۵- مریم (ماریا) رستمی: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۶- عطیه: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.
- ۱۷- ویدا غفوری: هوادار سازمان مجاهدین خلق در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷ در رشت به دار آویخته شد.